

این وصلہا بہ من می چسبند

احمد غلامی



انتشارات نیلوفر

من یک شبه صاحب سه جنازه شدم. مشروطه مادرم بود که زودتر از برادرم و زنش مُرد. ماشین آن‌ها در اتوبان تهران - ساوه از پل پایین افتاد و اتاقکش له شد. برادرم و زنش که ضربه مغزی شده بودند بعد از رسیدن به بیمارستان مُردند. اما مرگ مادرم خیلی عجیب بود. در گزارش پرونده پزشکی قانونی نوشته بودند: مرگ به علت شوک ناشی از درد.

این هم از آن طنزهای روزگار است که در شبی ظلمانی بروید بیمارستان و جنازه‌هایتان را تحویل بگیرید و بگویند نمی‌شود، بروید پلاستیک بیاورید تا جنازه‌هایتان را بدهیم. چون بیمارستان پلاستیک نداشت که آنها را بپیچد. سه نفر بودیم. راه افتادیم توی خیابان‌های ساوه تا از مغازه‌هایی که ظرف یک‌بار مصرف می‌فروشدند پلاستیک تهیه کنیم. هر جا رفتیم بسته بود. چه خوب گفته‌اند خاک سرد است. در همان لحظه که دربه در دنبال کسی می‌گشتیم تا مغازه‌اش را به خاطر ما باز کند، مرگ عزیزمان را فراموش کردیم و هدفمان فقط و فقط پلاستیک خریدن بود و پیچیدن و بردن آنها تا تهران. بالاخره یکی را

پیدا کردیم تا مغازه‌اش را باز کرد و خلاص. فردا صبح صاحب سه جنازه آکبند بودیم و از خودمان احساس رضایت می‌کردیم که در انتقال آبرومندان آنها به تهران کوتاهی نکرده‌ایم.

مشروطه - مادرم - غرور و تعصب حیرت‌انگیزی داشت. ناسیونالیستی بود که گه‌گاه تعصب‌اش آزاردهنده می‌شد. گرفتار بیگانه‌هراسی وحشتناکی بود که با نفرت آمیخته بود. او کودکی‌ام را با خاطراتش پر کرده است. مشروطه عاشق اسب و جنگ با بیگانگان بود، پدرش مثل همه «ترک‌ها» از هم‌زمان ستارخان بود. شاید ترجیح می‌داد جور دیگری بمیرد. اما مرگ مشروطه آن‌گونه رقم خورد که در سرنوشتش بود. با اینکه بارها و بارها از کودکی و روستایش گفته بود، اما من هرگز روستای او و خانواده‌اش و حتی فامیل‌هایش را ندیده بودم. مشروطه برای ما تنها نماینده حاضر گذشته غایب قبیله‌اش بود. پس از مرگش تصمیم گرفتم به روستایش بروم و همه آن مکان‌های خیالی را که در ذهنم ساخته بود، از نزدیک ببینم. توی کوچه پس‌کوچه‌های نیمه‌ویران «درآباد» که بویی از آبادی نبرده بود با «کی‌یرکه‌گور» می‌گشتم. هنوز برخی از خانه‌ها کاه‌گلی بودند و بقیه آجری. توی کوچه‌ای که از باران‌های پی‌درپی بهاری گل‌آلود بود، نگه داشتم. واقعاً نمی‌دانستم باید چکار کنم و کجا بروم. پرت شده بودم به دنیایی که تا دیروز برایم تخیل بود و حالا رنگ واقعیت گرفته بود. کجا می‌رفتم؟ در کدام خانه را می‌زدم و چه می‌گفتم؟ به روستاییان می‌گفتم مشروطه مرده است و حالا آمدم روستایش را ببینم؟ خیلی برای آنها غیرمنتظره و احمقانه بود. آن هم صبح به این زودی. لااقل

زمان دیگری می‌رسیدم، شاید ظهر و عصر مناسب‌تر بود. همان‌طور که چرخ می‌زدم و شبیه راه‌گم کرده‌ها گیج و منگ بودم، مردی با لهجه ترکی گفت: «دنبال کی می‌گردی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم، اضطراب عجیبی داشتم. می‌خواستم بگویم دنبال فامیل مادرم. اما نگفتم، گفتم: «اوادم روستا رو ببینم.»
گفت: «بفرمایین.»

انگار صاحب روستا بود و به من اجازه می‌داد که راحت باشم. مثل احمق‌ها گفتم: «مادرم بچگی شو اینجا گذرونده!»
بربر نگاهم کرد. اگر می‌گفت: به من چه، نمی‌دانستم چگونه ادامه بدهم. اما نگفتم، گفت: «از کدوم فامیله؟»

گفتم: «رحیمی‌ها.»

بعد گفتم: «اسمش مشروطه بود.»

گفت: «از قدیمی‌هاست!»

راست می‌گفت، بعید است این روزها کسی اسم دخترش را مشروطه بگذارد.

مرد خانمی را که از کنار دیوار کاهگلی می‌گذشت، صدا زد و گفت:
«عمه از فامیل‌های شماست.»

زن جلو آمد. باورکردنی نبود. عین مادرم بود. پوستش سفید و لطیف بود با چشم‌های آبی و کشیده. جاخوردم.

گفتم: «من پسر مشروطه هستم.»

گفت: «مشروطه خانم!»

گفتم: «بله!»